

دانیل سارتر

دیوار

ترجمهی حسادق هلایت



دیوار

دیوار

ترجمه

صادق هدایت



انتشارات آزاده

تهران - ۱۳۸۲

دیوار

از: زان پل سارتر

نویسنده معاصر فرانسوی

ما را در اتاق دنگال سفیدی هل دادند. چشم‌هایم را روشنایی زده بود و به هم می‌خورد. بعد یک میز و چهار نفر را پشت آن دیدم: این‌ها غیرنظمی بودند و کاغذ‌هایی را وارسی می‌کردند. زندانیان دیگر را در ته اتاق جمع کرده بودند و ما باستی تمام طول اتاق را طی کنیم تا به آن‌ها ملحق شویم. بسیاری از آن‌ها را می‌شناختم ولی بعضی دیگر به نظرم خارجی آمدند. دونفر از آن‌ها، که جلو من بودند و بور بودند و کله‌گرد داشتند، شبیه یکدیگر بودند: حدس زدم که فرانسوی باشند. آن‌که کوچک‌تر بود هی شلوارش را بالا می‌کشید: عصبانی بود.

نزدیک سه ساعت طول کشید، من منگ شده بودم و سرم خالی بود، ولی اتاق حسابی گرم بود و من از گرمی اش خوش آمد – زیرا بیست و چهار ساعت متوالی بود که می‌لرزیدم. پاسبانان محبوسین را یک به یک جلو میز می‌آوردن. آن چهار نفر، از آن‌ها اسم و شغلشان را می‌پرسیدند. اغلب یا سؤال دیگری از آن‌ها نمی‌کردند و یا مثلاً از این جور چیزها می‌پرسیدند: «آیا تو در خرابکاری مهمات شرکت کردی؟» یا «روز نهم صبح کجا بودی و چه می‌کردی؟» به پاسخ‌ها گوش نمی‌دادند و یا این طور و آن‌مود می‌کردند که گوش نمی‌دهند. لحظه‌ای ساکت می‌شدند و راست جلوی خودشان را نگاه می‌کردند،

بعد شروع به نوشتمن می‌کردند، از «توم» پرسیدند آیا راست است که در ستون بین‌المللی خدمت می‌کرده است، چون کاغذ‌هایی در جیبش پیدا کرده بودند. «توم» نمی‌توانست اندکار بکند. از «ژوان» چیزی پرسیدند، اما همین که اسمش را گفت مدت طویلی مشغول نوشتن شدند.

ژوان گفت: برادرم «ژوزه» شورش طلب است و خودتان بهتر می‌دانید که اینجا نیست، من در هیچ حزی نیستم، من هرگز در سیاست دخالت نکرده‌ام. «آن‌ها جواب ندادند. ژوان باز گفت: «من کاری نکرده‌ام. من نمی‌خواهم انتقام دیگران را پس بدهم». لب‌هایش می‌لرزید. یک پاسبان او را ساکت کرد و برد. نوبت به من رسید.

«اسم شما پابلوا بی یتا است؟
گفتم: آری.

آن شخص کاغذ‌هایش را نگاه کرد و گفت:
— رامونگری کجاست؟
— من نمی‌دانم.

— شما او را از تاریخ ۶ تا ۱۹ در خانه خودتان پنهان کردید؟
— نه.»

لحظه‌ای مشغول نوشتند شدند و پاسبانان مرا خارج کردند. در دالان، توم و ژوان بین دو پاسبان انتظار می‌کشیدند. همین که حرکت کردیم، توم از یکی از پاسبانان پرسید: «خوب، بعد؟» پاسبان جواب داد: «که چه؟»

— «آیا این استنطاق بود یا محاکمه؟» پاسبان گفت: «این محاکمه بود.» «خوب، با ما چه خواهند کرد؟» پاسبان با خوتسردی جواب داد: «در زندان رأی محکمه را به شما ابلاغ خواهند کرد.»

زندانی که برای ما تعیین شده بود یکم از سرداربه‌های بیمارستان بود. هوا به سبب جریان بسیار سرد بود. تمام شب را لرزیده بودیم و روز هم وضع ما بهتر نشده بود. پنج روز قبل را من در دخمه سرای آرشوک به سر برده بودم؛ این بنا یک نوع دژ فراموشی بود که از قرون وسطی به یادگار مانده بود: چون عده زندانیان زیاد و جاکم بود، هر جایی دستشان می‌رسید آن‌ها را می‌چپانیدند. من از زندان خودم راضی بودم: سرما اذیتم نمی‌کرد ولی تنها بودم، و این مرا عصبانی می‌کرد. در سرداربه همدم داشتم، ژوان هیچ نمی‌گفت؛ چون می‌ترسید. و از این گذشته جوان‌تر از آن بود که بتواند اظهار عقیده بکند؛ اما توم پرچانه بود و زبان اسپانیولی را خیلی خوب می‌دانست. در سرداربه یک نیمکت و چهار کیسه کاه بود. وقتی که ما را برگردانیدند، نشستیم و در سکونت انتظار کشیدیم. لحظه‌ای نگذشت که توم گفت:

«کلک ما کنده است.»

گفتم: «من هم این طور تصور می‌کنم، اما به نظرم با این جوانک کاری نخواهند داشت.

توم گفت: «به جرم این که برادرش داوطلب است نمی‌توانند برای او پاپوش بسازند.»

نگاهی به ژوان انداختم: مثل این بود که به ما گوش نمی‌داد. توم گفت:

«می‌دلنی در ساراگوس چه می‌گند؟ مردم را روی جاده می‌خوابانند و از روی آن‌ها با اتومبیل بارکش رد می‌شوند؛ یک نفر مراکشی فراری برای ما نقل کرد. می‌گویند برای صرفه جویی در مهمات است.

گفتم: «ولی صرفه جویی بنزین نیست.»

من از توم دلخور بودم: او نبایستی این حرف را بزند.

دویاره گفت: «افسرانی که دست هاشان توی جیشان است، سیگار می‌کشند و در جاده برای بازجویی گردش می‌کنند. تو گمان می‌کنی که نیمه جان‌ها را می‌کشند؟ بشنو و باور نکن. آن‌ها را به حال خودشان می‌گذارند که زوزه بکشند. گاهی یک ساعت طول می‌کشد. مراکشی می‌گفت: دفعه اول نزدیک بود از دیدن این منظره قی بکنم.

گفتم: «اگر حقیقتاً مهمات آن‌ها ته نکشیده باشد گمان نمی‌کنم که این کار را اینجا هم بکنند.»

روشنایی روز از چهار روزنه و یک سوراخ گرد طرف چپ سقف، که آسمان از آنجا دیده می‌شد، نفوذ می‌کرد. از این سوراخ گرد بود که زغال در زیرزمین خالی می‌کردند و معمولاً درش را می‌گذاشتند. درست زیر سوراخ یک توده خاکه زغال بود که به مصرف بیمارستان می‌رسید ولی از ابتدای جنگ بیمارها را بیرون کرده بودند و زغال بی مصرف آنجا مانده بود و گاهی هم روی آن باران می‌آمد زیرا فراموش کرده بودند که در سوراخ را بگذارند.

توم شروع به لرزیدن کرد و گفت:

«بر پدرش لعنت باز هم شروع شد. می‌لرزم.»

برخاست و مشغول حرکت ورزشی شد. به هر حرکتی چاک پیرهن روی سینه سفید و پشمآلود او باز می‌شد. به پشت خوابید و پاهایش را با هم به شکل قیچی بلند کرد: کفل‌های چاقش را می‌دیدم که می‌لرزید. توم قلچماق بود اما پیه زیادی داشت. من پیش خودم تصور می‌کردم که گلوله‌های تنفسگ یا تک‌سرنیزه به‌زودی در این توده‌گوشت نرم مثل قالب کره فرو خواهد رفت. اگر لاغر بود مرا به این فکر نمی‌انداخت. راستی من سردم نبود اما شانه‌ها و بازوهايم را حس نمی‌کرد،

گاه گاهی به نظرم می آمد که چیزی را گم کرده‌ام و دور وور خودم دنبال کُتم می گشتم و بعد ناگهان به یاد می آوردم که به من کت نداده بودند. این احساس در دنایک بود. لباس‌های ما را به سربازهای خودشان داده بودند و فقط پراهمن به تن ما مانده بود، آن هم از آن چلوارهای کتان که بیمارها در چله تابستان می پوشند. کمی بعد توم بلند شد و نفس زنان پهلوی من نشت.

— «گرم شدی؟

— بر پدرش لعنت، نه. فقط به نفس افتادم.»

طرفِ ساعت هشت شب یک سرگرد بادو نفر سرباز فاشیت وارد شد، یک صفحه کاغذ دستش بود. از پاسبان پرسید:

«اسم این سه نفر چیست؟

پاسبان گفت: — اشتبین بوک، ابی بتا و میربال.»

سرگرد عینکش را گذاشت و به کاغذ خود نگاه کرد.

«اشتبین بوک... اشتبین بوک... خوب شما محکوم به مرگ هستید فردا صبح تیرباران می شوید.»

باز نگاه کرد و گفت:

«آن دو نفر دیگر هم همین طور.»

ژوان گفت: — غیرممکن است من نیستم.

سرگرد با تعجب به او نگاه کرد: «اسم شما چیست؟»

گفت: ژوان میربال.

سرگرد گفت: — اسم شما هم اینجاست، شما محکوم هستید.

ژوان گفت: — من که کاری نکرده‌ام.

سرگرد شانه‌هایش را بالا انداخت و روکرد به من و توم: «شما از اهالی باسک هستید؟

— ما باسک نیستیم. »

با بی تایی گفت: « به من گفتند که سه نفر باسک هستند. من در جستجوی آنها وقتی را تلف نمی کنم. خوب لابد شما کشیش لازم ندارید؟ »
ما جواب ندادیم. او گفت: « یک دکتر بلژیکی همین الان خواهد آمد. او اجازه دارد که شب را با شما باشد. »

سلام نظامی داد و خارج شد.

توم گفت: — « به تو نگفتم که کارمان تمام است. »

گفت: — آره، اما نسبت به این جوانک رذالت کردند. »

این نکته را منصفانه گفت و لی از این جوانک خوش نمی آمد. او صورت بسیار ظریغی داشت که ترس و درد آن را مسخ کرده و قیافه اش را برگردانیده بود. سه روز پیش بچه ترگان و ورگل شیطان و دلربایی بود اما حالا به ریخت کهنه مخشنی درآمده بود و تصور می کردم اگر هم ولش کنند هرگز دوباره جوان نخواهد شد. بد نبود که یک خرد رحم به رخش بکشند، ولی من از رحم دلم به هم می خورد. تقریباً از او وحشت می کردم. جوانک دیگر چیزی نگفت، رنگش خاکستری شده بود. صورت و دستش هم خاکستری بود. نشست و زمین را با چشم های رکزده نگاه کرد. توم دل رحیم بود، خواست بازویش را بگیرد ولی جوان بازویش را با خشونت عقب زد و صورتش را در هم کشید. من یواشکی گفت: « ولش کن، می بینی که الان به زنجموره می افتد. » توم خواهی نخواهی اطاعت کرد؛ او برای سرگرمی خودش می خواست به جوان دلداری بدهد تا به حال خودش فکر نکند. اما برای من فکر مرگ دشوار بود. تا حالا هیچ وقت به این فکر نیفتاده بودم، چون که وضعیت ایجاد نکرده بود، ولی حالا دیگر وضعیت ایجاد می کرد و کاری از دستم برنمی آمد مگر آن که به این فکر باشم. »

توم شروع به صحبت کرد و از من پرسید: «تو کسی را کشته‌ای؟» من جواب ندادم. توضیح داد که از اول ماه اوت شش نفر را کشته است. توم ملتفت وضعیت نبود و من به خوبی می‌دیدم که تمی خواست ملتفت وضعیت باشد. من هم هنوز نمی‌توانستم به طور کامل به آن پی ببرم، از خودم می‌پرسیدم که آیا خیلی زجر دارد؟ به فکر گلوه‌ها بودم، فرو رفتن گلوه‌های سوزان را به تنم مجسم می‌کردم. همه‌این‌ها خارج از مسئله حقیقی بود، اما من آرام بود: چون که تمام مدت شب را برای غور در این موضوع فرصت داشتم. یک لحظه بعد توم ساكت شد و من دزدکی به او نگاه می‌کردم، دیدم که او هم خاکستری شد، و حالت زاری به خود گرفت، با خود گفت: «دارد شروع می‌شود». تغیریاً شب شده بود، نور تاری از جدار روزنه‌ها و توده زغال تراویش می‌کرد و لکه بزرگی زیر آسمان درست می‌کرد. از سوراخ سقف یک ستاره را می‌دیدم: شب سرد و هوای صافی خواهد بود.

در باز شد و دو پاسبان داخل شدند. همراه آن‌ها مرد بوری بود که لباس متحدد الشکل نخودی رنگ در برداشت. به ما سلام داد و گفت: «من دکترم و اجازه دارم که در چنین موقع دشواری به شما کمک کنم.»

صدای او خوشایند و ممتاز بود. من به او گفتم:

«شما اینجا آمده‌اید چه بکنید؟»

– خودم را در اختیار شما بگذارم و برای این که از بار سنگین این چند ساعت شما بکاهم هرچه از دستم برآید مضایقه نخواهم کرد.

– برای چه پیش ما آمده‌اید؟ کسان دیگر هم هستند، بیمارستان پر است.»

به طرز مبهمی جواب داد: «مرا اینجا فرستاده‌اند.» به عجله

موخصوص را عرض کرد و گفت: «آه شما می خواهید سیگار بکشید، هان؟ من سیگارت و سیگار برگی هم دارم.»

به ما سیگارت انگلیسی و سیگارت اسپانیولی تعارف کرد، ولی ما رد کردیم. من توی چشم هایش نگاه کردم مثل این که خجالت کشید. به او گفتیم:

«شما از راه مهربانی اینجا نیامده اید. گذشته از این من شما را می شناسم. همان روزی که مرا گرفتند شما را با فاشیست ها در حیاط سر بازخانه دیدم.»

می خواستم باز هم بگویم، اما یک مرتبه تغییری در من حاصل شد که به تعجب افتادم: یعنی ناگهان به حضور این دکتر بی علاقه شدم. معمولاً وقتی که به کسی تسلط پیدا کردم و لش نمی کنم. معهذا میل حرف زدن از من ساقط شد، شانه هایم را بالا انداختم و نگاهم را برگردانید. کمی بعد سرم را بلند کردم، دیدم به طرز کنجکاو آنها بی من نگاه می کند. پاسبان روی یکی از کیسه های کاه نشسته بود. پدر روی لنگ دراز لا غر شست هایش را دور هم می گردانید، دیگری سرش را تکان می داد که خوابیش نبرد.

ناگهان پدر و به دکتر گفت: «چراغ می خواهید؟» او با سرش اشاره کرد که: «بله، گمان می کنم که (پدر و) تقریباً به قدر یک کنده درخت باعوض بود، اما البته آدم بد جنسی نبود. چشمان آبی و سردش نشان می داد که از بی شعوری متعصب است می کند. پدر و خارج شد و با یک چراغ نفتش برگشت و آن را گوشة نیمکت گذاشت. روشنایی چراغ ضعیف بود، اما بودنش بهتر بود: شب پیش ما را توی ناری یکی گذاشتند. مدتی به روشنایی گردی که چراغ به سقف انداخته بود نگاه کردم. خیره شده بودم بعد همین که ناگهان به خودم آمدم روشنایی

مدور محو شد و حس کردم که زیر بار سنگینی خرد شده‌ام. این احساس از فکر مرگ یا از ترس نبود. مبهم بود. گونه‌هاییم می‌سوخت، کاسه سرم درد می‌کرد.

خودم را تکان دادم و دو رفیقم را نگاه کردم. توم سرش را میان دو دست گرفته بود. گردن چاق و سفیدش را می‌دیدم. ژوان کوچک حالش بدتر شده بود، دهنه باز بود و پره‌های دماگش می‌لرزید. دکتر نزدیک او رفت و با حالت دلداری دهنده دستش را روی شانه او گذاشت؛ ولی چشم‌هایش سرد بود. بعد دیدم که دست بلژیکی به چالاکی روی بازوی ژوان تا مچ او لغزید. ژوان با بی میلی مقاومتی نشان نداد، بلژیکی گیج مانند مچ او را بین سه انگشتش گرفت. در همین وقت کمی به عقب رفت و پشتش را به من گردانید. اما من به عقب خم شدم و دیدم که ساعتش را بیرون آورد و لحظه‌ای همان‌طور که دست او را نگاه داشته بود به ساعت نگاه کرد. سپس دست بی‌حس اوراول کرد و رفت به دیوار تکیه داد. بعد گویا یاد چیز مهمی افتاد که باید فوراً یادداشت بکند، کتابچه‌ای از جیش درآورد و چند خط نوشت. من در حالی که از جا دررفته بودم فکر کردم: «کثافت‌ماب! اگر بباید نیض مرا بگیرد مشتم را تری پوزه منحوسش خواهم زد.» او نیامد اما حس کردم که به من نگاه می‌کند. من هم سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم. او یا صدای بی‌شخصیتی به من گفت:

«شما حس نمی‌کنید که اینجا آدم لرزش می‌گیرد؟»

به نظر می‌آمد که سردهش است، رنگش کود شده بود. در جوابش گفتمن:

«— من که سردم نیست.»

او دائم‌آبا نگاه سختی به من می‌نگریست. ناگهان ملتنت شدم.

دستم را به صورتم مالیدم، دیدم غرق عرق شده‌ام. در این سردادبه، چله زمستان، در میان جریان هوا، عرق می‌ریختم. دستم را در موی سرم که از عرق بهم چسبیده بود فرو بردم. همچنین ملتفت شدم که پیره‌نم تر و به تنم چسبیده است: اقلاً یک ساعت بود که عرق می‌ریختم و هیچ حس نمی‌کردم. اما از نظر این خوک بلژیکی مخفی نبود. روی گونه‌هاییم چکه‌های عرق را دیده بود و فکر می‌کرد که: این بروز حالت وحشت تقریباً یک جور حالت مرضی است؛ و خودش را سالم حس می‌کرد و به خود می‌بالید که سرداش است. خواستم بلند بی‌سوم و ببروم دک و پوزش را خرد بکنم، ولی تا حرکتی کردم خجالت و خشم من فروکش کرد و با بی‌میلی روی نیمکت افتادم.

خودم را راضی کردم که با دستمال گردنم را مشت و مال بدhem؛ چون حس می‌کردم که عرق از موی سرم روی گردنم می‌ریخت و اذیتم می‌کرد. اما بهزودی از مشت و مال دادن گردنم منصرف شدم، چون بی‌نتیجه بود. دستمالم خیس عرق شده بود و همین طور عرق می‌ریختم. ران‌هایم عرق کرده بود و شلوار تم به نیمکت چسبیده بود.

یک مرتبه ژوان کوچک گفت:

«شما دکتر هستید؟»

بلژیکی جواب داد: – بله.

– آدم زجر هم می‌کشد، خیلی زجر می‌کشد؟

بلژیکی بالحن پدرانه‌ای گفت: – اوه! کی...؟ نه، زود تمام می‌شود.»

مثل این که به بیماری که به او پول داده دلداری می‌دهد:

«اما من، شنیده‌ام... اغلب دو مرتبه شلیک می‌کنند.

بلژیکی سرش را تکان داد و گفت: – گاهی، چون ممکن است

شنیک او را به اعضای رئیسهٔ حیاتی اصابت نکند.

- پس باید تفنگشان را دوباره پرکنند و دوباره نشان بروند؟» پس از تأمل با صدای دورگه‌ای گفت: «این که خیلی طول می‌کشد!» ترس وحشتناکی از زجر کشیدن داشت و به مقتضای سن، همه حواسش متوجه همین بود. من چندان به این فکر نبودم و از ترس زجر کشیدن نبود که عرق کرده بودم.

بلند شدم و به طرف تل خاکه زغال رفتم. توم چرتیش پاره شد و نگاه زهرالودی به من انداخت؛ چون کفش‌هایم صدا می‌کرد عصبانی می‌شد. از خودم می‌پرسیدم آیا صورت من هم مثل صورت او خاکستری است یا نه، دیدم که او هم عرق می‌ریزد. آسمان با شکوه بود، هیچ روشنایی در این کنج تاریک نفوذ نمی‌کرد و کافی بود که سرم را بلند بکنم تا دب اکبر را ببینم ولی با سایق خیلی فرق داشت: شب پیش از زندانم، در سرای آرشوک، می‌توانستم یک تکه بزرگ آسمان را ببینم و دیدن آن در هر ساعت روز برایم یک جور خیال تولید می‌کرد. صبح وقتی که آسمان به رنگ آبی سخت و سبکی بود، به یاد پلاژهای ساحل اقیانوس اطلس افتادم، ظهر خورشید را می‌دیدم و به یاد پیاله‌فروشی شهر سویل افتادم که در آنجا مشروب ماتزانیلا می‌نوشیدم و ماهی آنسوا بازیتون می‌خوردم، بعد از ظهر در سایه واقع شده بودم و به فکر سایه عمیقی افتادم که روی نیمة میدان‌های مسابقه می‌افتد در حالی که نصف دیگرش جلو خورشید می‌درخشید؛ در حقیقت احساس دردناکی است که آدم بیند تمام زمین به آسمان منعکس می‌شود. اما حالا می‌توانستم تا دلم می‌خواست به هوانگاه بکنم، آسمان هیچ چیزی به خاطرم نمی‌آورد، من این حالت را بیشتر دوست داشتم. رفتم پیش توم نشتم. مدتی طول کشید.

توم با صدای خفهای شروع به صحبت کرد. اگر او دائماً و راجی نمی‌کرد، نمی‌توانست فکر خودش را جمع بکند. گمان می‌کنم با من حرف می‌زد اما به من نگاه نمی‌کرد. بسی شک می‌ترسید که رنگ خاکستری و عرق مرا ببیند، ما برای همدیگر شبیه آینه و بلکه بدتر از آن هم شده بودیم. او مرد بلژیکی زنده را تماشا می‌کرد و می‌گفت:

«تو چیزی سرت می‌شود؟ من که عقلم به جایی نمی‌رسد.

- من هم در حالی که به بلژیکی نگاه می‌کردم شروع به صحبت کردم:

- چه چیز را؟ چه شده است؟

- برای ما اتفاقی می‌افتد که من نمی‌توانم بفهمم.»

بوی عجیبی دور توم را احاطه کرده بود. به نظرم آمد که بیش از

معمول به بو حساس شده بودم. من زهرخندی زدم:

«- به زودی خواهی فهمید.

با سماجت گفت: - واضح نیست، من می‌خواهم به خودم قوت قلب بدهم. اما افلاآ باید بدانم... گوش کن، مارا در حیاط خواهند برد، خوب، اشخاصی جلو ماصف می‌کشند، خیال می‌کنی چند نفر باشند؟

- من نمی‌دانم، از پنج تا هشت نفر بیشتر نیستند.

- خوب. آذها هشت نفرند. به آن‌ها می‌گویند: «آتش!» و من هشت لولهٔ تفنگ را می‌بینم که رو بهِ من گرفته شده. گمان می‌کنم می‌خواهم در دیوار فرو بروم، با تمام قوا به دیوار فشار خواهیم آورد و دیوار مقاومت خواهد کرد. درست مثل کابوس: همهٔ این‌ها را می‌توانم تصویر بکنم. آه! کاش تو می‌دانستی چطور می‌توانم این‌ها را مجسم بکنم.

من گفتم: - ولش! من هم تصویرش را می‌کنم.

از روی بدجنسي گفت: «آدم را سگ‌کش می‌کنند. می‌دانی که به چشم‌ها و دهن نشانه می‌روند تا آدم را از ریخت بیندازنند. من از حالا

زخم‌ها را حس می‌کنم؛ یک ساعت است که سروگردنم تیر می‌کشد.
درد حقیقی نیست؛ بدتر از آن است: درد هایی است که فردا صبح
حس خواهم کرد، اما بعد؟»

من خوب می‌فهمیدم چه می‌خواهد بگوید اما به روی خودم
نمی‌آوردم، ولی راجع به دردها من نیز در بدنم یک مشت داغ زخم
داشتم، کاری از دستم ساخته نبود، من هم مثل او بودم اما اهمیتی
نمی‌دادم.

با خشونت جواب دادم: «بعد خاک خورد می‌شوی.»

او با خودش شروع به صحبت کرد، در حالی که چشمش را به
بلژیکی دوخته بود. به نظر نمی‌آمد که بلژیکی به حرف‌های ما گوش
بدهد. من نمی‌دانستم برای چه آمده است! او به افکار ما وقوعی
نمی‌گذاشت! آمده بودکه جسم ما را تماشا بکند، تن‌هایی که زنده و
در حال جان کنند بودند.

توم می‌گفت: «مثل کابوس است، آدم می‌خواهد به چیزی فکر
بکند. آدم دائمًا حس می‌کند که دست‌آویزی پیدا شد، مفهومی
به دست آمد، بعد می‌لغزد، فرار می‌کند و دوباره می‌افتد. به خودم
می‌گوییم؛ بعد دیگر خبری نیست. اما نمی‌فهمم که چه معنی می‌دهد.
گاهی تقریباً می‌خواهم درک کنم. و بعد دوباره می‌افتد، باز به فکر
دردها و گلوله‌ها و انفجار می‌افتم. من به تو قول می‌دهم که پیرو فلسفه
مادی هستم؛ دیوانه نشده‌ام اما مثل این که جور نمی‌آید. جسد خودم
را می‌بینم؛ البته چندان دشوار نیست ولی من هستم که با چشم‌هایم
آن را می‌بینم. باید فکرم را جمع بکنم... فکر کنم که هیچ چیز را
نخواهم دید، و نخواهم شنید و زندگی برای دیگران ادامه پیدا خواهد
کرد. آدم طوری ساخته نشده که این طور فکر بکند. این طور نیست

پاپلو؟ باور بکن: سایر برایم اتفاق افتاده که تمام شب را در انتظار چیزی بیدار باشم. اما پاپلو این چیز دیگری است. این از عقب یخه آدم را می‌گیرد و نمی‌شود قبلاً پیش‌بینی آن را کرد. گفتم: در مشکت را بگذار، می‌خواهی کشیشی برایت صدابزم که اعتراف بکنی؟»

جواب نداد. قبلاً متوجه شده بودم که بالحن پیغمبری مرا پاپلو خطاب می‌کرد و صدایش بی طرفانه بود. من این حرکات را چندان دوست نداشتم، اما به نظر می‌آمد که همه ایرلندی‌ها این طور هستند، به‌طور مبهمی بوی شاش می‌داد. در واقع حس همدردی زیادی برای توم نداشتم و هیچ علتش نداشت که چون با هم می‌مردمیم با هم انس داشته باشیم. کسانی بودند که اگر با آن‌ها بودم البته وضعیت فرق می‌کرد؛ مثلاً رامون‌گری. ولی خودم را بین توم و ژوان یکه و تنها حس می‌کردم. از این پیش آمد هم خشنود بودم: شاید اگر با رامون بودم دلم می‌سوخت. اما در این لحظه به طرز غریبی سنگدل بودم و می‌خواستم سنگدل بمانم.

توم کلماتی را جویده جویده از روی حواس پرته می‌گفت؛ قطعاً برای این که فکر نکند حرف می‌زد و مانند کسانی که ناخوشی کهنه سلس‌البول دارند بوی تنفس‌شاش می‌داد. طبیعی است که با او هم عقیده بودم، آن‌چه او می‌گفت من هم می‌توانستم بگویم. مرگ طبیعی نبود و از هنگامی که محکوم به مرگ شده بودم، هیچ چیز به نظرم طبیعی نمی‌آمد: نه توده زغال، نه نیمکت و نه پک و پوز شوم پدررو. چیزی که توی ذوقم می‌زد این بود که به همان چیزها که توم فکر می‌کرد من هم فکر می‌کردم و خوب می‌دانستم که تمام مدت شب را با اختلاف پنج دقیقه، در حالی که به یک چیز واحد فکر

می‌کنیم و یا هم عرق می‌ریزیم و می‌لرزیم، ادامه خواهیم داد. من دزدکی به او نگاه می‌کردم و برای اولین بار به نظرم غریب آمد: مرگ او در قیافه‌اش حوانده می‌شد. به حیثیتم برخورد؟ بیست و چهار ساعت بود که در جوار توم به سربرده بودم، به حرف‌های او گوش کرده بودم، با او حرف زده بودم و می‌دانستم که هیچ وجه مشترکی بین مانبود. و حالا مثل دو برادر دوقلو شبهه یکدیگر بودیم، فقط به علت این که با هم می‌ترکیدیم. توم بی آن که به من نگاه کند دستم را گرفت.
«پابلو من از خودم می‌پرسم... از خودم می‌پرسم آیا راست است که آدم نیست و نابود می‌شود؟»

من دستم را بیرون کشیدم و گفتم: «کثافت مآب، میان پایت رانگاه کن.»
به قدر یک حوضچه آب بین پاهایش بود و قطره‌ها از شلوارش می‌چکید.

به حال وحشت‌زده گفت: این چیست؟
گفتم: توی شلوارت شاشیدی.

از جا دررفت و گفت: «راست نیست، من نمی‌شاشم، من چیزی حس نمی‌کنم.»

بلژیکی نزدیک شد و با لحن دلداری دهنده ساختگی پرسید:
«آیا حال شما خوش نیست؟»

توم جواب نداد. بلژیکی آب رانگاه کرد و چیزی نگفت.
توم با لحن رمیدهای گفت: «من نمی‌دانم این چیست، اما نمی‌ترسم. به شما قول می‌دهم که نمی‌ترسم.»

بلژیکی جواب نداد. توم پا شد رفت یک گوشه‌ای شاشید؛ برگشت در حالی که دگمه شلوارش را می‌انداخت، دوباره نشست و ساکت شد. بلژیکی یادداشت بر می‌داشت.

ما به او نگاه می‌کردیم؛ ژوان کوچک هم به او نگاه می‌کرد؛ هر سه به او نگاه می‌کردیم چون که زنده بود. حرکات یک نفر زنده را داشت؛ قیود یک نفر زنده را داشت؛ او در این سرداشه می‌لرزید همان‌طور که زنده‌ها باید بلرزند، او یک جسم مطیع و فربه داشت ماهما جسم خودمان را حس نمی‌کردیم – یا اقلالاً به طرز او حس نمی‌کردیم. من می‌خواستم شلوارم، میان پایم را دستمالی کنم ولی جرأت نمی‌کردم، به بلژیکی نگاه می‌کردم که روی پاهای خمیده‌اش ایستاده و بر عضلات خودش مسلط بود و می‌توانست به فکر فردا باشد. ماهما آنجا مثل سه سایه بی خون به او نگاه می‌کردیم و مانند غول زندگی اش را می‌مکیدیم.

بالاخره نزدیک ژوان کوچک رفت. ساید به قصد تحقیق فنی و یا برای دلسوزی خواست گردنش را لمس کند. اگر از راه ترحم بود اولین بار بود که در تمام شب چنین تظاهری می‌کرد. سرو گردن ژوان کوچک را نوازش کرد. ژوان در حالی که به او نگاه می‌کرد مقاومتی از خود نشان نداد، بعد ناگهان دستش را گرفت و به طرز غریبی نگاه کرد. دست بلژیکی را بین دو دستش گرفته بود و این دو انبر خاکستری که این دست تپلی سرخ را فشار می‌داد منظره دلپسندی نداشت. من در باره پیش آمدی که می‌خواست رخ بدهد مشکوک بودم و توم هم مشکوک بود؛ ولی بلژیکی این حرکت را ناشی از التهاب درونی او تلقی می‌کرد و به طرز پذرانه‌ای لبخند می‌زد. لحظه‌ای بعد ژوان کوچک پنجه‌ولی و قرمز را به طرف دهننش برد و خواست گاز بگیرد. بلژیکی دستش را به تن‌دی کشید و افتاب و خیزان رفت به دیوار پله داد. یک ثانیه به حالت وحشت‌زده به ما نگاه کرد، ناگهان بی برد که ما آدم‌هایی مثل او نیستیم. من شروع به خنده کردم، یکی از

پاسبانان چرتش پاره شد. دیگری که خوابیده بود چشم هایش باز و سفیدی آن پیدا بود.

من هم خسته و هم در هیجان بودم. و نمی خواستم دیگر به پیش آمدهای سحرگاه و مرگ فکر بکنم. فقط به کلمات و یا به خلاء برمی خوردم و ارتباطی در فکرم پیدانمی شد. اما همین که می خواستم به چیز دیگری فکر بکنم لوله های تفنگ به طرف من دراز می شد. شاید بیست مرتبه پی در پی مراسم اعدام خودم را برگزار کردم و نیز یک دفعه گمان کردم که به طور قطع این پیش آمد انجام گرفته و یک ثانیه خوابم برد. آنها را به طرف دیوار می کشاندند؛ من تنلا می کردم و پوزش می خواستم. از خواب پریدم و به بلژیکی نگاه کردم؛ می ترسیدم که در خواب فریادی کرده باشم. اما او سبیلش را تاب می داد، چیزی دستگیرش نشده بود. اگر می خواستم، گمان می کنم که می توانستم یک لحظه بخوابم؛ چهل و هشت ساعت می گذشت که بیدار بودم و به جان آمده بودم. ولی نمی خواستم دو ساعت زندگی را از دست بدhem؛ آنها سحر مرا بیدار می کردند، من گیج خواب دنبالشان می افتادم، و بی آن که فرصت «اوف» گفتن داشته باشم جیغ و داد می کردم؛ من این را نمی پسندیدم. نمی خواستم مثل یک حیوان بمیرم، می خواستم هوشم سرِ جا باشد. به علاوه از کابوس هم می ترسیدم. بلند شدم به درازی و پهنا راه رفتم و برای این که فکرم را عوض بکنم درباره وقایع زندگی گذشته ام فکر کردم. یک مشت یادگاری های درهم و برهم جلو چشمم مجسم شد. یادگارهای خوب و بد با هم بودند – و یا بیشتر عادات داشتم که آنها را این طور بنامم، قیافه ها و پیش آمدها در آن بود. قیافه جوانی به یادم آمد که در روز جشن در شهر والانس در میدان مسابقه جنگ گاو شکمش پاره

شد. قیافهٔ یکی از عموها یم و قیافهٔ رامونگری رابه خاطرم آوردم. پیش آمد هایی به یادم آمد؛ که چطور در ۱۹۲۶ سه ماه بیکاری کشیدم و نزدیک بود که از گرسنگی بمیرم. یاد شبی افتادم که در شهر «گراناد» روی یک نیمکت گذرانیدم. سه روز بود که چیزی نخورد بودم، با خشمناک بودم و نمی خواستم که بمیرم. از این موضوع لبخند زدم. با چه پشتکاری دنبال خوشبختی می دویدم، دنبال زنها و دنبال آزادی می دویدم. برای چه بود؟ می خواستم اسپانی رانجات بدهم، پئی مارگال را ستایش می کردم، داخل جنبش شورشیان شده بودم و در محافل عمومی نطق کرده بودم؛ همهٔ این قضایا را جدی گرفته بودم. مثل این که زندهٔ جاوید خواهم بود.

در این لحظه حس کردم که همهٔ زندگی ام را جلو خود می دیدم و فکر می کردم «چه دروغ پستی!» زندگی ام هیچ ارزشی نداشت چون که تمام شده بود. از خود پرسیدم چطور من توانسته ام که با فاحشه ها گردش بکنم و مسخره بازی دریاورم؛ اگر بوبرده بودم که این جور خواهم مرد، هرگز انگشت کوچکهٔ خودم را هم تکان نمی دادم. زندگی ام مسدود و درست مثل یک کیسه جلوم افتاده بود، ولی محتوی کیسه ناقص بود. یک لحظه کوشش کردم که درباره آن حکمی بکنم، می خواستم با خودم بگویم: زندگی خوشی است اما نمی شد درباره زندگی من حکم کرد چون فقط طرحی بود؛ من وقت را صرف کرده بودم که از محل حساب ابدیت چک بکشم، هیچ چیز تفهمیده بودم. تأسی هم نداشتم؛ دربارهٔ خیلی چیزها می توانستم تأسف بخورم مثل مزهٔ مشروب مانزانیلا یا آب تنی هایی که در تابستان در یک برکهٔ کوچک نزدیک قادسیه می کردم. اما مرگ همهٔ کیف و لذت آنها را از بین برده بود.

بلژیکی ناگهان فکر بکری به نظرش رسید و گفت:
«رفقا – با قید احتیاط در صورتی که اداره نظام موافقت نکند – من
می‌توانم اگر پیغامی داشته باشید به دوستانتان برسانم.»
توم لند لند کرد که: «کسی را ندارم.»

من جوابی ندادم. توم کمی تأمل کرد بعد با کنجکاوی به من نگاه
کرد و گفت:

«– تو هیچ پیغامی برای کنشانداری؟

– نه.»

من از این‌گونه دلجویی‌های محبت‌آمیز بیزار بودم: تقصیر خودم
بود، شب پیش راجع به کنشا با او حرف زده بودم: بایستی جلو دهنم
را می‌گرفتم. یک سالی می‌گذشت که با این زد بودم. دیروز شاید
حاضر بودم که یک بازویم را با تبر بزنند برای این که پنج دقیقه او را
بینم. به این علت حرف زده بودم. دست خودم نبود.

حالا هیچ مایل نبودم که او را بینم، حرفنی نداشم به او بگویم و
هیچ دلم نمی‌خواست که او را در آغوش بفشارم: من از تن خودم
می‌ترسیدم چون که خاکستری شده بود و عرق می‌ریخت. مطمئن
نبودم که از تن او وحشت نخواهم کرد.

شاید از خبر مرگ من کنشا به گریه می‌افتد و ماهها از زندگی اش
بیزار می‌شد. ولی با وجود همه این‌ها من بودم که می‌مردم. به یاد
چشم‌های قشنگ گیرنده‌اش افتادم. وقتی که به من نگاه می‌کرد چیزی
از او به من سرایت می‌کرد. اما فکر می‌کردم که این موضوع هم خاتمه
یافته و اگر حالا او به من می‌نگریست نگاهش در چشم خودش
می‌ماند و به من تأثیری نداشت. من تنها بودم.

توم نیز تنها بود، اما نه این جور. چمباتمه نشسته بود و نیمکت را با

لبخند مرموزی نگاه می‌کرد. حالت بهت زده داشت. دستش را جلو آورد و با احتیاط چوب را لمس کرد، مثل این که می‌ترسید مباداً جیزی را بشکند، بعد دستش را به تنده عقب کشید و لرزید. اگر من به جای توم بودم از لمس کردن نیمکت تثیری نمی‌کردم، این‌ها هم یک جور کمدی ایرلندي بود، اما برای من هم اشیاء حالت عجیبی داشتند: آن‌ها بیشتر به نظرم محو جلوه می‌کردند، مثل این که ثقل خود را از دست داده بودند. از دیدن نیمکت و چراغ و توده خاکه زغال کافی بود حس بکنم که عنقریب خواهم مورد. طبیعی است که نمی‌توانستم آشکارا به مرگ خودم فکر بکنم اما همه جا جلو چشمم بود، آن جور که اشیاء عقب رفته و محروم‌انه فاصله گرفته بودند مرگم را روی آن‌ها می‌دیدم، مثل اشخاصی که سر بالین محتضر آهسته صحبت می‌کنند. توم مرگ خودش را روی نیمکت لمس کرده بود.

در وضعي که بودم، اگر می‌آمدند و به من می‌گفتند که می‌توانم دل راحت به خانه‌ام بروم و زندگی ام مصون خواهد بود، این هم از خون‌سردی من نمی‌کاست: وقتی که آدم خیال موهوم ابدیت را از دست داده، چند ساعت و یا چند سال انتظار فرقی نمی‌کند. من به هیچ چیز علاقه نداشتم، از طرفی نیز آرام بودم. اما این آرامش موحشی بود، به علت جسم؛ با چشم‌های تن می‌دیدم و با گوش‌هایش می‌شنیدم اما آن جم دیگر من نبودم. جسم به تنهایی عرق می‌ریخت و می‌لرزید و من آن را نمی‌شناختم. من مجبور بودم آن را لمس بکنم و نگاه بکنم برای این که از حال آن خبردار باشم، مثل این که تن دیگری بود. گاه‌گاهی هنوز آن را حس می‌کردم، احساس لغزیدن می‌کردم، نزول و سقوط ناگهانی در آن رخ می‌داد مثل وقتی که آدم در هوا پیماست و هوا پیما کله می‌کند، با گاهی تپش قلبم را حس می‌کردم.

اما این هم به من دلگرمی نمی‌داد. آنچه از بدنم حس می‌کردم کثیف و مورد شک بود. اغلب اوقات، تنم ساکت و آرام بود، به غیر از یک نوع قوهٔ ثقل و وجود پلیدی که با من در کشمکش بود چیز دیگری حس نمی‌کردم، احساس می‌نمودم که حشره موذی بزرگی را به من بسته‌اند. گاهی شلوارم را دستمالی می‌کردم و حس می‌کردم که تراست، نمی‌دانستم که از عرق و یا از شاش ترشده بود، آن وقت از روی احتیاط می‌رفتم روی تودهٔ خاکه زغال می‌شاشیدم.

مرد بلژیکی ساعتش را درآورد، نگاه کرد و گفت:

«سه ساعت و نیم بعد از نصف شب است.»

کثافت‌ماب! شاید هم عمدًاً این کار را کرد. توم به هوا جست؛ ما ملتفت گذشتن زمان نبودیم؛ شب مانند یک تودهٔ بی‌شکل و تاریک ما را احاطه کرده بود، من ابتدای آن یادم نمی‌آمد.

زوان کوچک داد و فریاد راه انداخت. دست‌هایش را به هم فشار می‌داد و گریه و زاری می‌کرد:

«من نمی‌خواهم بمیرم، من نمی‌خواهم بمیرم.»

به طول سردايه دوید و دست‌هایش را در هوا بلند کرده بود. بعد روی یک کيسه کاه افتاده و حق‌حق گریه کرد. توم با چشم‌های بی‌نوری به او نگاه می‌کرد و میل نداشت او را دلداری بدهد. عملأً به زحمتش هم نمی‌ارزید: زوان کوچک بیش از ما سرو صدرا راه انداخته بود، در او کمتر تأثیر می‌کرد: او مثل ناخوشی بود که به وسیلهٔ تب از تاخوشی دفاع می‌کند. اما وقتی که تب هم وجود ندارد بسیار سخت‌تر است. او گریه می‌کرد: من به خوبی می‌دیدم که برای خودش احساس ترحم داشت و به فکر مرگ نبود، یک ثانیه، فقط یک ثانیه من هم گریه‌ام گرفت، برای این که از روی ترحم به حال خودم گریه بکنم، ولی

برخلاف آن اتفاق افتاد: نگاهی به ژوان کوچک کردم شانه‌های لاغرش را در حال گریه دیدم و خودم را بی‌رحم حس کردم، من نه می‌توانستم نسبت به دیگران رحیم باشم و نه نسبت به خودم. با خودم گفتم: من می‌خواهم صاف و ساده بمیرم.

توم بلند شد، زیر سوراخ گرد رفت و روشنایی روز را جستجو کرد. من سرم به سنگ خورده بود، می‌خواستم صاف و ساده بمیرم و فقط به این فکر بودم. اما بعد از این که دکتر ساعت را به ما گفت زمان قطره قطره می‌چکید و می‌گذشت.

هنوز هوا تاریک بود که صدای توم را شنیدم:

«آره تو می‌شنوی!»

در حیاط صدای پا می‌آمد.

«آیا چه کار دارند؟ توی تاریکی که نمی‌توانند شلیک کنند.»

لحظه‌ای بعد دیگر صدایی نشنیدیم. من به توم گفتم:
«صبح شد.»

پدر و در حال خمیازه بلند شد و چراغ را فوت کرد و به رفیقش گفت:

«سرمای بی‌حیایی است؟»

سرادبه به رنگ خاکستری درآمده بود. صدای شلیکی از دور به گوش می‌رسید.

به توم گفتم: «شروع شد، توی حیاط پشتی این کار را می‌کنند.»
توم از دکتر یک سیگارت خواست. من لازم نداشتیم؛ من نه سیگار می‌خواستم و نه الکل. از این دقیقه به بعد پی در پی شلیک می‌کردند.

توم گفت: «ملتفت هستی؟»

خواست چیز دیگری بگوید ولی ساکت شد و به در نگاه می‌کرد. در باز شد و یک ستوان با چهار سرباز وارد شدند. توم سبکارش را انداخت.

«اشتین بوک!»

توم جواب نداد. پدر او را نشان داد.

«ژوان میریال؟

— همان است که روی کیسه کاه افتاده.

ستوان گفت: بلند شو!

ژوان تکان نخورد، دو سریاز زیر بغلش را گرفتند و روی پا ایستاد.

اما به محض این که ولش کردند دوباره افتاده.

سریازان مرد ماندند.

ستوان گفت: «این اولین کسی نیست که حالش بهم خورده، شما

دو تا او را ببرید؛ آنجا کارش اصلاح می‌شود.»

به طرف توم برگشت و گفت: «با من بیاید.»

توم بین دو سریاز بیرون رفت. دو سریاز دیگر که زیر بغل و پشت

زانوی ژوان کوچک را گرفته بودند، دنبال آنها بیرون رفتند. او ببهوش

نشده بود، چشم‌هاش رکزده باز بود و اشک از روی گونه‌هایش می‌ریخت.

من که خواستم خارج بشوم ستوان جلوه را گرفت و گفت:

«شما ابی بتا هستید؟

— بله.

— همین جابا شید الساعه به سراغ شما خواهند آمد.»

آنها بیرون رفتند، بلژیکی و دو زندانیان خارج شدند. من تنها

ماندم و نمی‌دانستم چه به سرم خواهد آمد اما آرزو داشتم که هرچه

زودتر کارم را یکسره کنند. در فاصله‌های معین صدای شلیک را

می‌شنیدم و به هر شلیکی از جا می‌جستم. می‌خواستم زوزه بکشم و

موهایم را بکنم، اما دندان‌هایم را بهم می‌فرشدم و دست هایم را در

جب‌هایم فروکرده بودم و می‌خواستم که دست از پا خطا نکنم.

یک ساعت بعد دنبالم آمدند و به طبقه اول در اتفاق کوچکی که بُوی سیگار می‌داد و از حرارتش نفسم تنگ شد مرا راهنمایی کردند. آنجا دو سروان بودند که در صندلی راحتی نشسته سیگار می‌کشیدند و کاغذهایی روی زانویشان بود.

«اسمت ابی یتا است؟

—بله.

—رامون گری کجاست؟

من نمی‌دانم.»

کسی که از من استنطاق می‌کرد کوتاه و خپله بود. از پشت عینک نگاه سختی داشت. به من گفت:

«—نزدیک شو.»

نزدیک رفتم. بلند شد بازویم را گرفت و طوری به من نگاه می‌کرد که می‌خواستم به زمین فرو بروم. در عین حال عضله بازویم را با تمام قوایش نیشگان می‌گرفت. این کار از لحاظ این نبود که به من شکنجه بدهد، فقط فوت کاسه گری بود، می‌خواست به من مسلط بشود و نیز لحظه‌ای طول کشید اما این کار هم بیشتر به خنده انداخت. باید حقه مهم‌تری به کار برد تا بتوانم کسی را که به زودی خواهد مرد ترساند. این دوز و کلک‌ها نمی‌گرفت. مرا به سختی هل داد و دوباره نشست و گفت:

زنگی تو گرو اوست، اگر گفتی کجاست جانت را در می‌بری.»

این دو نفر با وجود تزیینات براق و تازیانه و چکمه باز آدم‌هایی بودند که می‌مردند؛ کمی بعد از من اما نه خیلی بعد از من، مشغول بودند که اسم‌هایی را در کاغذ پاره‌هایشان پیدا کنند و آدم‌های دیگری را تعقیب می‌کردند برای این که آن‌ها را به زندان بیندازند و یا اعدام

کنند؟ آن‌ها عقایدی راجع به آینده اسپانی و موضوع‌های دیگری داشتند، فعالیت‌های کوچک آن‌ها توانی ذوق می‌زد و به نظرم خنده‌دار بود. من نمی‌توانستم خودم را جای آن‌ها بگذارم و آن‌ها به نظرم دیوانه می‌آمدند.

آدم کوتاه خپله دائماً به من نگاه می‌کرد و با تازیانه به چکمه‌اش می‌زد. همه‌این حرکات را قبلًا مطالعه کرده بود برای این که به او حالت یک جانور سرزنشه و درنده بدهد.

«خوب فهمیدی؟ آیا فهمیدی؟»

جواب دادم؛ نمی‌دانم که گری کجاست. گمان می‌کنم که در مادرید است.»

سروان دیگر دست رنگ پریده خود را از روی بی‌قیدی بلند کرد. این بی‌قیدی هم از روی عمد بود. من همه‌ریزه کاری‌های کوچک آن‌ها را می‌دیدم و تعجب می‌کدم که آدم‌هایی با این چیزها تفریح می‌کنند. آهسته گفت: «به شما یک ربع ساعت برای تفکر وقت می‌دهم. او را به رخت‌دارخانه ببرید و بعد از یک ربع بیاورید. اگر باز هم انکار کرد فوراً او را اعدام خواهند کرد.»

آن‌ها حساب دستشان بود. تمام شب را من در انتظار گذرانیده بودم؛ یک ساعت دیگر هم بعد از این‌که توم و وزان را تیرباران کردند مرا در سردا به چشم به راه گذاشتند و حالا هم مرا در رخت‌دارخانه حبس می‌کردند.

شاید نقشه خودشان را از دیروز کشیده بودند. به خودشان می‌گفتند که طول مدت اعصاب را خرد می‌کند و امیدوار بودند که به این وسیله از من حرف دربیاورند.

آن‌ها گول خورده بودند. در رخت‌دارخانه من روی یک چهارپایه

نشستم؛ چون که احساس ضعف شدیدی کردم و به فکر فرو رفتم، اما راجع به پیشنهاد آن‌ها فکر نمی‌کردم. طبیعی است که از مکان گری باخبر بودم؛ او پیش پسرعموهایش در چهار کیلومتری شهر پنهان شده بود، این راهم می‌دانستم که پناهگاه او را لو نخواهم داد مگر در صورتی که مرا شکنجه می‌کردند (اما به نظر نمی‌آمد که این خیال را داشته باشند). همه‌این مطالب کاملاً معلوم و قطعی بود و به هیچ وجه اهمیتی به آن نمی‌دادم. تنها می‌خواستم علت رفتار خودم را بدانم. من ترجیح می‌دادم که بمیرم تا گری را لو بدهم. برای چه؟ من رامونگری را دوست نداشتیم، دوستی من برای او کمی پیش از سحر مرده بود – همان وقت که عشق‌کنشا و میل زندگی در من مرده بود – ولی بی‌شک همیشه او را محترم داشتم، چون که آدم دلاوری بود. اما این دلیل نمی‌شد که راضی باشم به جایش بمیرم. زندگی او مانند زندگی من ارزشی نداشت؛ هیچ زندگی ارزشی نداشت. یک نفر آدم را بغل دیوار می‌گذاشتند و آن‌قدر به او تیر خالی می‌کردند تا می‌ترکید: این آدم خواه من یا گری و دیگری بود، فرقی نمی‌کرد. من می‌دانستم که برای هوای خواهی از اسپانی وجود او از من لازم‌تر بود اما اسپانی و انقلابیون آن هم از چشمم افتاده بودند؛ هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. مع‌هذا من آنجا بیودم و می‌توانستم به وسیلهٔ تسلیم گری جان خودم را نجات بدهم و با وجود این استنکاف می‌کردم. به نظرم مضحک آمد: فکر کردم شاید لجاجت است. «آیا باید لجوچ بود!...» یک نوع شادی عجیبی به من دست داد.

آمدند و مرا نزد دو افسر برندند. یک موش از زیر پایمان دررفت. من شوختی ام گرفت. به طرف یکی از سربازان فاشیست برگشتم و گفتم: «موس را دیدی؟»

جواب نداد. اخم آلوده بود و خودش را گرفته بود. من خنده‌ام گرفت اما خودداری کردم؛ چون می‌ترسیدم اگر خنده سربدهم دیگر نتوانم جلو خودم را بگیرم. سریاز فاشیست سبیل داشت. باز به او گفتم: «احمق، باید سبیل هایت را بزنی.»

برای من عجیب بود که با وجود این که زنده بود بگذارد مو روی صورتش را بپوشاند. او سرسرکی یک تیبا به من زد و ساکت شدم. افسر چاق گفت: «خوب فکر کردی؟»

من از روی کنجکاوی به آن‌ها نگاه می‌کردم. مثل این که یک نوع حشره کمیاب را تماشا می‌کنم و به آن‌ها گفتم، «می‌دانم کجاست، در قبرستان قایم شده. در یک سردابه و یا در آلونک گورکن‌هاست.»

برای این بود که آن‌ها را دست بیندازم. می‌خواستم ببینم آن‌ها چطور بلند می‌شوند، کمر خودشان را سفت می‌کنند و با حالت تخیلی جدی دستور می‌دهند. آن‌ها بلند شدند استادند.

«آن‌جا برویم. موله شما از ستوان لوپز پانزده نفر بگیرید.» افسر کوچک خپله به من گفت: - اگر راستش را گفته باشی من سر قول می‌ایstem. اما اگر ما را گول زده باشی شدیداً مجازات خواهی شد.» در میان همه‌مه خارج شدند. من با پاسبانان فاشیست به راحتی انتظار می‌کشیدم. گاه‌گاهی لبخند می‌زدم، چون به فکر خط و نشان‌هایی که برایم خواهند کشید می‌افتدام. من خودم را خرف و محیل حس می‌کردم. آن‌ها را در نظر می‌آوردم که سنگ قبرها را برمی‌داشتند و در قبرهای زیرزمینی را یک به یک باز می‌کردند. وضعیت را در نظرم طوری مجسم می‌کردم مثل این که کس دیگری

بودم! این زندانی لجوج که می خواهد ادای پهلوانان را دریاورد، این سریازان جدی فاشیست با سبیل هایشان و این آدم های بالباس متعدد الشکل که بین قبرها می دویدند برایم بی اندازه مصححک بود.

بعد از نیم ساعت مرد خپله تنها آمد. گمان کردم می آید فرمان اعدام مرا بددهد، آن های دیگر در قبرستان مانده بودند.

افسر به من نگاه کرد. در قیافه اش به هیچ وجه اثر یأس خوانده نمی شد و گفت:

«این را در حیاط بزرگ پیش آن های دیگر ببرید. بعد از خاتمه عملیات نظامی محکمه عادی به کارش رسیدگی خواهد کرد.»

گمان کردم که نفهمیده ام. از او پرسیدم:

«پس مرا... مرا تیرباران نمی کنند؟...

— در هر صورت عجالتاً نه. بعد هم مربوط به من نیست.

من باز هم نفهمیدم، به او گفتم: «برای چه؟»

بی آن که جوابی بددهد شانه هایش را بالا انداخت و سریازان مرا بردنده در حیاط بزرگ. در حدود صد تفر زندانی زن و بچه و چند پیرمرد آنجا بودند. من به حالت منگ دور چمن کاری میان حیاط قدم می زدم. ظهر در اتاق ناهارخوری به ما غذا دادند. دو سه نفر از من پرسش کردند، گویا آنها را می شناختم، اما به آنها جواب ندادم: نمی دانستم در کجا هستم.

طرف شب در حیاط یک دوچین زندانی تازه تپاندند. من گارسیای نانوا را شناختم. به من گفت:

«حقا که خوش اقبالی! گمان نمی کردم ترا زنده ببینم.»

گفتم: — آنها مرا محکوم به مرگ کردند بعد نمی دانم به چه علت عقیده شان برگشت.

گارسیا گفت: — مرا ساعت دو گرفتند.

— چرا؟»

گارسیا در سیاست دخالت نمی‌کرد.

گفت: «نمی‌دانم، هر کسی مثل آن‌ها فکر نکند دستگیرش می‌کنند.»

یواش تر گفت: «کار رامون گری را هم ساختند.»

من به لرزه افتادم: «کی؟»

«— امروز صبح به سرش زده بود. شنبه از پیش پسر عمومیش خارج شد. چون که به آن‌ها گوشه کنایه زده بودند. خیلی اشخاص بودند که او را قایم می‌کردند اما نمی‌خواست زیر بار منت کسی برود، گفته بود، «ممکن بود پیش ابی یانا پنهان بشوم، اما حالا که او را گرفته‌اند می‌روم در قبرستان خودم را مخفی می‌کنم.»

— در قبرستان؟

— بله، احمقانه بود. طبیعتاً امروز صبح آن‌ها آنجا آمدند، این اتفاق هم بالاخره می‌افتداد. در آلونک گورکن‌ها او را پیدا کردند. او به طرف آن‌ها تیر خالی کرد و آن‌ها هم او را کشتند.
در قبرستان!»

دنیا جلو چشم چرخید و په زمین نشستم: به قدری خنده‌ام شدید بود که اشک در چشم‌هایم پر شد.

